

پول

تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

فریدون تنکابنی

می خوانید:

پول، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

قضیه مولما آن‌ها که نمی‌خواهند رسوا شوند!

کمدی موزیکال اشک‌انگیز «گروه فرهنگی آدینه»

خوشبختی

در این جزوه يك مقاله آمده است و دو قطعه
کوتاه و يك داستان ، که در ظاهر هیچ يك ربطی
به دیگری ندارد، اما رشته ای که آنها را به یکدیگر
پیوند می دهد همان مسأله پول است. پول نه به
عنوان وسیله ساده دادوستد، به عنوان برترین ارزش
و شاید تنها ارزش . پول به عنوان نیرویی که
ارزش های دیگر را بی ارزش می کند ، آنها را از
مسندشان به زیر می کشد و جانشان را می گیرد.
معبود و معشوق و متعدد و متعدد آمدن
می گردد، به خاطر آن زندگی می کنند و در راهش
زندگی را فدا می سازند .

چرا چنین است و چرا چنین شده است؟ و آیا
باید چنین باشد؟ مطالب پراکنده این جزوه اگر
با سخنگوی این پرسش ها نبوده، دست کم طرح کننده
بوده است.

پول تنها ارزش و معیار ارزش‌ها

سفری شتاب زده به دنیای «آگهی‌های تجارتمی»

آگهی‌های تجارتمی هم برای خود عالمی دارد. شاید دقت کرده باشید، گرچه نیازی به دقت نیست. روزنامه‌ها و مجله‌ها و درو دیوار پر از آگهی است. رادیو و تله‌ویزیون و سینما، دقیقه‌های بسیاری از وقت خود را به آگهی اختصاص می‌دهند که روی هم رفته سر به ساعت‌ها می‌زند. می‌خواهید خبر گوش کنید. رادیو را باز می‌کنید. چند دقیقه زودتر است. در این چند دقیقه، آگهی شما را کلافه می‌کند. آگهی‌های گوناگون. از آگهی‌های ساده گرفته تا آگهی‌های داد و فریادی و آگهی‌های ساز و آوازی. می‌شنوید که فلان ساعت تله‌ویزیون فیلم خوبی نمایش می‌دهد. آن را روشن می‌کنید. فیلم نیم ساعت بعد شروع می‌شود. شما ناچارید نیم ساعت آگهی، که حالا دیگر تصویر هم به آن افزوده شده، تحمل کنید. در سینما هم همین‌طور. سه تومان پول و سه ساعت وقت خود را وقف

می‌کنید که چه؟ که نیم ساعت تا سه ربع بنشینید و همان آگهی‌ها را،
متها رنگی و مفصل، ببینید.

حالا که ناچاریم ببینیم، پس کمی هم توجه کنیم. این آئینه
اجتماع ماست. امانه، به توجه نیاز ندارد. این ابتدای مضاعف،
این تکرار در تکرار و تقلید از تقلید، خود را به ذهن و اندیشه شما
تحمیل می‌کند. در تنهایی، وقتی دارید دست و روتان را می‌شوید
یا سرتان را شانه می‌زنید، یکباره متوجه می‌شوید که دارید آوازی
زیر لب زمزمه می‌کنید. اما این آواز عشق یا احساسی را بیان نمی‌کند.
تکرار آهنگ یکی از آگهی‌هاست. حالا دیگر بچه‌ها در بازی‌های
دسته جمعی‌شان ترانه‌هایی نمی‌خوانند که از مادر بزرگت یاد گرفته
باشند. ترانه‌هایی می‌خوانند که از آگهی‌های تله‌ویزیون آموخته‌اند.
در آگهی‌ها به بچه‌ها می‌آموزند که پول خود را صرف خرید بازیچه
نکنند، به عنوان پس‌انداز به بانک بسپارند.

کالاها گوناگون‌اند و آگهی‌ها هم گوناگون. اما اگر همه آنها
را یکباره به صورت مجموعه واحدی در نظر آورید، می‌بینید که
جوهر اصلی در همه آنها ارزش پول است. رشته‌ای که همه این آگهی‌های
گوناگون را به یکدیگر می‌پیوندد و میان آنها وجه اشتراکی پدید
می‌آورد، پول، ارزش پول، تکیه بر پول به عنوان مهم‌ترین و اساسی
ترین عنصر زندگی امروز است. در اینجا است که نقش پول کاملاً تغییر
می‌کند و دیگر گوناگون می‌شود. پول به عنوان تنها ارزش و معیار ارزش‌ها
ظاهر می‌گردد.

يك موسسه آماری می‌تواند از همه این آگهی‌های ریز و درشت

آمار بگیرد. آن‌ها را گروه‌بندی کند و نتایجی کاملاً علمی به دست بیاورد. چندی پیش یکی از دانشگاه‌ها ابتکاری به خرج داد و فستیوالی از فیلمهای تبلیغاتی تجاری برگزار کرد. این فستیوال که می‌توانست بسیار ثمر بخش باشد، عملاً بی‌ثمر ماند. زیرا هدف آن غلط و مضحک انتخاب شده بود. (مضحك، دست کم به خاطر برگزار کننده‌اش که يك مركز علمی باشد) هدف، بررسی فیلم‌ها مثلاً از جنبه‌های جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی یا تربیتی نبود. هدف انتخاب بهترین فیلم و دادن جایزه به آن بود. و نازه در این هدف هم نمی‌دانم چه اندازه موفق شد. زیرا بحثی می‌توانست درگیرد که آن آگهی می‌تواند موثر باشد که این اندازه طولانی، این اندازه تقلیدی، این اندازه بی‌ربط و پرت از مقوله، این اندازه پیش‌پا افتاده و مبتذل، این اندازه دل‌به‌هم‌زن نباشد و این همه هم تکرار نشود. بحث دیگری از جنبه اقتصادی می‌توانست درگیرد: هیچ بان خود فکر کرده‌اید که تهیه این همه نوار رادیویی که صرف آگهی می‌شود و یا این همه فیلم‌های سیاه و سفید و رنگی تبلیغات تجاری همراه با هزینه دکور و لباس و دستمزد بازی‌کنان، چقدر خرج برمی‌دارد؟ چند نفر در این راه مشغول کارند و چه کسانی از این میان سود می‌برند؟ و چه موسساتی برای این کار به وجود آمده؟ این همه خرج را چه کسی می‌دهد؟ مصرف‌کننده می‌دهد. یعنی من و شما. اگر توجه کنیم که يك بسته کوچک پودر ظرف شویی را که ده‌شاهی هم نمی‌ارزد، سه‌ریال به ما می‌فروشند و شاید يك ریال آن خرج آگهی و جایزه می‌شود، در می‌یابیم که هر يك از ما روزانه ده‌ها ریال پول آگهی می‌دهیم.

یعنی پول مفت و مجانی. یعنی يك نوع باج. يك نوع باج مضحك :
یعنی ما از جیب ما آن پول می دهیم که ما را قانع کند که فلان کالا خوب
است تا پول دیگری بدهیم و آن را بخریم و... و این دور ادامه پیدا
کند.

باری، ماکه نه دانشگاه هستیم و نه موسسه آماری داریم، دست
کم می توانیم بدون تکیه بر عدد و رقم، گروه بندی مشخص این
آگهی ها را نشان دهیم.

يك دسته از آگهی ها مستقیماً بر پول به عنوان تنها ارزش
زندگی امروز تکیه می کنند. مثلاً آگهی های بانك ها و بلیط
بخت آزمایی. چهارشنبه روز خوشبختی است. زیرا امکان دارد
بلیط شما برنده جایزه ممتاز شود و با این پول شما به همه
آرزوهای خود برسید و احساس خوشبختی کنید. پس خوشبختی
در زندگی امروز یعنی پول داشتن. و هر کس بیشتر پول داشته باشد،
خوشبخت تر است. نتیجه دوم: پول می تواند شمارا به همه آرزوهایتان
برساند. یعنی خواب و خیال های بیهوده را دور بریزید. به جای آن که
دنبال ارزش های گوناگون بدوید و خود را خسته کنید، مستقیماً به سوی
هدف بشازید. به سوی مادر ارزش ها. پول که به دست آمد، رسیدن به
بقیه چیزها آسان است و زحمتی ندارد: عشق، شخصیت، احترام و
اعتبار، دانش و هنر، همه چیز و همه چیز. در یکی از آگهی های بانك ها
مردکی دهاتی را نشان می دهند که به تهران می آید و وقتی با دختر
شائمی شهری سخن می گوید، دختر خانم با تحقیر او را از خود
می زند، اما دهاتی قصد بندی ندارد. می خواهد از دختر خانم نشانی

بانکی را پرسد که جایزه بزرگ آنرا برده است. و همین که دختر خانم شهری می فهمد مردك پولدار است، خود را به او می چسباند و می پرسد نامزد داری یا نه؟ بقیه قضایا آشکار است. این از عشق. شخصیت و برزندگی هم که در آقایان با پوشیدن فلان کفش و فلان لباس و به کار بردن فلان تیغ یا ماشین صورت تراشی و فلان ادکلن به دست می آید و در خانم ها با مصرف کردن فلان فیکساتور یا رنگ مو و فلان لوازم آرایش. این هم از شخصیت. در مورد احترام و اعتبار، در یکی از آگهی ها صریحاً گفته شده: «کسی با اعتباره، که بیشتر پول در آره.» در باره دانش و هنر هم کار آسان است: فلان بانک بورس تحصیلی جایزه می دهد. هوش و استعداد شرط نیست. پول که به دست آمد، علم به دست آمده است. اگر هم به دست نیامد، سخت نگیرید. سگ کیست آن که به خود جرأت دهد و به ثروتمندی فقط به خاطر آن که بی فرهنگ است توهین کند. و در مورد هنر هم نگران نباشید. یا پول می توانید تلهویزیون مبله و رادیوگرام استریوفونیک چندباندی مجلل بخرید. یعنی هنر را مستقیماً به خانه تان بیاورید. و خیلی که دست بالا را بگیریم، می توانید پیانوی گران قیمت ژاپونی بخرید و گوشه اطاق تان بگذارید و مطمئن باشید همه شما را هنرمند و هنردوست خواهند شناخت. در مورد کار و کوشش و ناپرده رنج گنج میسر نمی شود و این گونه مزخرفات: فکرش را هم نکنید. مدت ها است فاتحه اش خوانده شده. در اجتماعي که پس از پنجاه سال کار و کوشش، کلاه تان پس معرکه است. تازه اگر کلاهی داشته باشید. اما با دو تومان که بلیط بخرید یا صد تومان که به بانک بسپارید، سر يك

هفته یا يك ماه ناپرده رنج گنج به دست می آورید، کدام ابلهی است که مثل عهد دقیانوس دنبال کار و کوشش برود. بی خود نیست که هفته ای چند میلیون بلیط منتشر می شود و مثل قارچ از زمین بانگ می روید. برای همین است که پول را به انواع و اشکال گوناگون جایزه می دهند: يك فرسخ اسکناس جایزه می دهند. يك اتوموبیل را پر پول می کنند و جایزه می دهند. مادام العمر ماهی فلان قدر پول می دهند. هفت خم خسروی پول می دهند. هفت بار شتر اسکناس می دهند. هم وزن شما پول می دهند. اگر آقاخان را با پلاتین یا الماس وزن می کردند، مرد عادی عامی امروزی آن اندازه فروتن و بی ادعا و حتی در نظر خودش، بی ارزش است که راضی باشد که با پول خرد وزنش کنند و کلاهش را هم به هوا بیندازد.

از همه مسخره تر این که وام ده ساله و پانزده ساله جایزه می دهند. تاکنون در کجا دیده شده که «قرض» به کسی جایزه بدهند؟! و چه می توان گفت جز این که بگوییم در جامعه امروز نه تنها مفهوم جایزه که همه مفاهیم قلب شده اند.

و اصلاً ببینیم در اجتماع امروز ما مفهوم زندگی چیست؟ زندگی یعنی فراهم کردن وسایل مادی زندگی، وسایلی که همه آن را به رسمیت شناخته اند، و جمع و جور کردن آن ها در يك خانه و در آن خانه زندگی کردن. می بخشید که تعریف زیاد علمی نیست، من با توضیح ها و مثال های مکرر می گویم این تعریف غیر علمی را برای شما محسوس و آشکار سازم. زندگی کردن یعنی لباس پوشیدن و به محل کار رفتن و بازگشتن به خانه و صبحانه و ناهار و شام خوردن و تفریح کردن.

یعنی به سینما رفتن، یا به گردش رفتن و در فلان رستوران و فلان سلف سرویس و فلان کافه غذا و مشروب خوردن و وقت گذرانی کردن. و سالی یکی دوبار به سفر رفتن. سفر داخل یا خارج کشور. و این همه البته بدون اتوموبیل هیچ میسر نیست. اتوموبیل به عنوان وسیله اساسی اولیه برای کار و تفریح. برای همین است که گذشته از پول، در آگهی های تجارتمی، این همه بر اتوموبیل تکیه می شود. فلان بانک اتوموبیل هم جایزه می دهد. جایزه قهرمان شانس بلیط های بخت آزمایی اتوموبیل است. جایزه بزرگ پودر های رخت شویی معمولاً اتوموبیل است. خلاصه هر کس به فکر بیفتد که کارت شماره دار برای کالایش پخش کند، یکی از جوایز مسلماً اتوموبیل خواهد بود. بگذاریم از آگهی های خود کارخانه های اتوموبیل سازی که می گویند اگر اتوموبیل دارید، همه چیز دارید و این درست نقطه حساس جامعه ما و زندگی امروز را نشان می دهد. که آرزوها چقدر حقیر و افق های دید چقدر کوتاه شده یا آنرا چقدر کوتاه کرده اند که همه چیز در یک اتوموبیل خلاصه می شود.

و نکته بامزه و قابل توجه این که در همه آگهی ها دختری را کنار اتوموبیل نشان می دهند. یعنی ایها الناس، به هوش باشید. این دو باهم دیگر ملازمه دارند.

گفتم بگذاریم. امانه. بهتر است کمی در باره آگهی های اتوموبیل تأمل کنیم. این آگهی ها که ابتدا با *بافنقلک* دادن احساسات ملی و میهنی شروع شده بود و در آن سخن از دسترنج کارگران ایران بود، کم کم کارشان از فنی شیم هم گذشته و به

بت پرستی، مطلق، نوعی بت پرستی درست و حسابی رسیده است. ابتدا برای اتوموبیل جشن تولد گرفتند و دست در دست، گرد بر گرد آن خواندند و رقصیدند. سپس خطاب به اتوموبیل، گفتند: «باتمام وجودم ترا می پرستم.» و اکنون باز در مراسمی شبه مذهبی، گرد بر گرد اتوموبیل می رقصند و خطاب به آن می خوانند:

«می ریزیم نقل و نبات، شاخه گل روی سرت»

«مثل پروانه، می گردیم شب و روز، دور و بورت.»

برای هشتی ابزار آهنین، زندگی و شخصیت شبه انسانی فرض کردن و به آن تو خطاب کردن و برایش سرود و ترانه خواندن، اگر بت پرستی نیست، پس چیست؟

داشتیم عناصر تشکیل دهنده زندگی امروز را می شمردیم. وقتی پول و اتوموبیل فراهم شد، نوبت خانه است. خانه را هم که بانک ها خود جایزه می دهند، یا با پول جایزه شان می توانی خانه بخری. و این باز موضوعی است که در آگهی ها زیاد بر آن تکیه می شود. یا در مصاحبه های بیط بخت آزمایی. خوب، برنده خوشبخت می خواهد با پولش چه کند؟ منی خواهد خانه بخرد و بعد عروسی کند. همین: پول، خانه، اتوموبیل، عروسی. این است همه زندگی در جامعه ما. بی هیچ هدف با ارزشی که خارج از تن باشد. بی هیچ معنیتی. بی هیچ چشم انداز دور دستی.

خانه هم که فراهم شد باید با وسایل خانه انباشته شود. با مبیل و پرده و کاغذ دیواری و لوستر و بخاری و یخچال و آب گرم کن و کولر و دیگک زودپز و ساعت و ادکلن و صابون و شامپو و فیکساتور

وحشره کش و به به و هزار چیز ریز و درشت دیگر.

(نکته جالب توجه، حالت تحمیقی است که در آگهی ها وجود دارد. با به زبان ساده؛ تحت تأثیر قرار دادن مردم ساده و عامی و تسخیر آنان با علم و تکنیک. در آگهی ها با مناسبت و بی مناسبت «کارخانه های عظیم» مثلاً تولید بیسکویت و آب نبات و نوشابه را نشان می دهند. بعلاوه هر فرآورده ای «حاوی...» چیزی است. بیسکویت «بیرویت» دارد. حالا بیرویت چه زهرماری است؛ خدا می داند. فلان خمیر دندان «گاردول» دارد و خمیر دندان دیگر چیز دیگر. شامپوها هم همین طور، کرم ها هم همین طور. هر کالای خوردنی یا تمیز کننده ای «حاوی...» یکی از این مواد منحصر به فرد است. همه تله ویز یون ها چشم الکترونیکی منحصر به فرد دارند. يك اختراع جدید و معجز آسا پشتوانه هر کالایی است.

از همه با مزه تر ماجرای «آنزیم» است. مدتی پودرهای رخت شویی به سرو کله یکدیگر می زدند و با سر و صدا اعلام می کردند که فقط پودر آن ها دارای آنزیم است. و چه منت ها سر مردم گذاشتند که ما با داخل کردن آنزیم در پودر، یکباره بایک پرش بلند خود را در ردیف ممالک پیشرفته و صنعتی جهان قرار داده ایم. بعد ورق برگشت و دو باره همان هیاهو و به سرو کله یکدیگر کوبیدن با پررویی تمام در گرفت، این بار برای ثابت کردن این نکته که پودر شان آنزیم ندارد، زیرا آنزیم خطرناک است و مدت ها است کشورهای پیشرفته از آن دست کشیده اند. جاد دارد که مصرف کننده محترم به جای مجموعه انسانی، جعبه ای پودر ظرف شویی به دست بگیرد و هملت وار از

خود بپرسد: «با آنزیم یا بدون آنزیم؟ مسأله این است!»
پس بخش بزرگ دیگری از آگهی های تجارتي را هم تبليغ
این کالاها می گیرد. اما چطور؟ اینجا دیگر نمی شود مسیر را برخلاف
جهت طبیعی آن طی کرد. و علت را برای معلول بهانه آورد. يك بار
گفته بودیم پولدار شوید که بتوانید کالاهای ضروري خود را بخرید.
حالا نمی توانیم بار دیگر بگوییم این کالاها را بخرید فقط چون که
پولش را دارید. پس باید به چیز دیگری تکیه کرد. و در این جامعه که
نیازی جز نیازهای تن برای مردم باقی نگذاشته اند، چه چیزی بهتر
از تکیه بر غرایز.

نخست شکم. رام کردن مرد سرکش یا دتان است؟ آن هم
با روغن نباتی. ولی رام کردن منحصر به این يك مورد نیست. به
خاطر روغن نباتی و چای و بیسکویت عروسی هاسر می گیرد، عاشقها
و معشوقها به وصال یکدیگر می رسند، کانونهای گرم خانوادگی
که در معرض تلاشی شدن و پراکنده گی بود، بار دیگر قوام و دوام
پیدا می کند. شوهران گریزپا و بی اعتنا دست از شیطنت برمی دارند
و در خانه بند و به خانواده علاقه مند می شوند. یعنی سخن کهنه از معده
به قلب نقب زدن بار دیگر تازه می شود.

مادری دختر را نصیحت می کند که مرد هازنی را که غذای خوب
پزد، دوست می دارند و به پایش پول و جواهر می ریزند و برایش لباس
و کفش می خرند و او را به گردش می برند. می بینید که ارزشها
چگونه در آگهی های گوناگون تکرار می شود. و این نشان می دهد
که ارزشها تصادفی انتخاب نشده اند. بلکه از طرف قشر مدیر اجتماع

به عنوان ارزش‌های عملی و واقعی به رسمیت شناخته شده‌اند و به وسیله این آگهی‌ها، همراه با هزار وسیله دیگر، به طبقات و قشرهای دیگر اجتماع، تلقین و تزریق می‌شوند.

خصوصیت دیگر آگهی‌های تجاری آن است که تهیه کنندگان در برابر هیچ چیز و هیچ کس، اخلاق، سنت، آداب و رسوم، آثار هنری یا فولکلوریک، مسؤولیتی نمی‌شناسند. گذشته از پول، هیچ چیز برای آن‌ها مقدس یا شایسته احترام یا زیبا و حفظ کردنی و نگهداشتنی نیست. هیچ حریم غیرقابل تجاوزی برای آنان وجود ندارد. حاضرند هر قیصریه‌ای را به خاطر يك دستمال آتش بزنند. دستمالی که در آن چند سکه یافت شود. عمو نوروز در شکل و شمایل پاپائوئل برای فلان کالا تبلیغ می‌کند، و دزد مونا به جای دستمالی که آن همه فاجعه به بار آورد، دستمال کاغذی به اتللو می‌دهد. حاجی فیروز به جای آن که مبشر نوروز باشد، مبلغ خوشبختی با اسم‌های هفتگی است. پدر خانواده به شکل مرد زبون قابل ترحم و در عین حال مسخره‌ای نمایش داده می‌شود که همین که لب می‌گشاید، مادر خانواده، در کسوت مادر فولاد زره، به او نشر می‌زند: «تو حرف نزن» و اونیز با ترس و اطاعت، شتابان «چشمی» می‌گوید و لب می‌بندد. در این آگهی‌ها، همه کس از زن و مرد، بزرگک و کوچک، پیر و جوان، شهری و دهاتی به مسخره گرفته می‌شوند.

تکیه دیگر آگهی‌ها بر غریزه جنسی است، به میزانی بسیار وسیع، که هیچ مدون‌بندی نمی‌شناسد و شرع و عرف و سنت و اخلاق را پوچ می‌شمارد و ندیده می‌گیرد.

در یک آن گهی می بینیم مردی از سوراخ کلید زنی را که سرگرم استحمام است، تماشا می کند.

در بسیاری از فیلم های سینمایی نیز چنین صحنه ای دیده ایم. اما بلافاصله این را هم دیده ایم که مرد در موقعیت مضحکی قرار می گیرد و رسوا می شود. و این به هر حال یک نوع نتیجه اخلاقی است. تاکنون دیده نشده بود که چنین عملی به رسمیت شناخته شود و تصویب گردد. یاد آن گهی دیگر، که نوعی ماشین لباس شویی را تبلیغ می کند، مردی را می بینیم که پیراهنش را در ماشین لباس شویی می اندازد. پیراهنی که آثار روز لب روی آن دیده می شود. زن این مرد موقعی سر می رسد که ماشین پیراهن را پاک و تمیز تحویل می دهد. در نتیجه شوهر از رسوایی نجات می یابد. و در آخر فیلم برمی گردد و چشمک دلنشینی تحویل تماشاگران می دهد. یعنی: با خرید ماشین لباس شویی تمام اتوماتیک، ترس و دلهره ای از رسوایی نداشته باشید.

از این موارد خاص که بگذریم، تکیه بر غریزه جنسی در بیشتر آن گهی های تجارتنی دیده می شود. زنی تنهاست و از دیدن زوج هایی که دست در دست یکدیگر دارند و شادمانه می خندند، سخت ناراحت است. فلان رنگ مو را مصرف می کند. بلافاصله مردی برای خود می یابد. دختری می بیند نامزدش به او بی اعتناست. درمی یابد که سوی بد دهان همه را از او فراری می دهد. فلان خمیر دندان را مصرف می کند و نامزدش بی درنگ با عشق و اشتیاق به سوی او باز می گردد. دختری که فلان ساعت را به دست دارد، شمع مجلس می شود و جوانان چون پروانه گردش می گردند. همین کارخانه ساعت

سازی در همین آگهی می گوید که این دختر خانم هر وقت این ساعت را به دست دارد اتفاق خوبی برایش می افتد. و این یعنی ترویج صریح و مستقیم خرافات در قرن پیشرفت های عظیم دانش. بین دو جوان دوئل درمی گیرد. امانه با سلاح آتشین، بلکه با تیغ و ماشین ریش تراشی. و دختری که هم مورد نزاع و هم داور است آن را برمیگزیند که ریشش بهتر تراشیده شده و صورتش صافتر است.

تعمد در استفاده از این موضوع تا آنجا رسیده است که در یک آگهی که زن و شوهری در اطاق خانه شان حرف می زنند، زن که لباس خانه دربر دارد، می گوید قرار بود مرا کنار دریا ببری، و ضمن این حرف جامه را می گشاید و تماشاگر می بیند که خانم زیو آن مایوی دو تکه پوشیده است.

تهیه کننده این آگهی که مثل همه همکارانش، ابتذال تا مغز استخوانش اثر کرده، به همین بس نمی کند و این صحنه را بار دیگر به دست شوهر تکرار می کند.

همه این آگهی ها، نوع تلقی غیر انسانی جوامع سرمایه داری را از دختران و زنان بازگو و تلقین می کنند. تلقی انسانی یعنی این که دختر یا زن، به عنوان بشر، کاملاً برابر و بی هیچ تفاوتی در شخصیت، صرفاً با تکیه بر صفات معنوی و انسانی و شایستگی های عقلی و عاطفی خود، مورد توجه مرد شایسته ای قرار گیرد و بین آنها، همزبانی، همفکری، همدلی، دوستی و دلپستگی، و سرانجام زندگی مشترک به وجود آید.

تلقی غیر انسانی جوامع سرمایه داری یعنی این که زن با دختر

کالایی است که با پول خرید و فروش می‌شود. خواه بهارا به خانواده دختر پیردازیم - مانند جوامع سنتی - خواه به خود دختر - مانند جوامع به اصطلاح مرفعی - پس همان طور که هر کالایی را می‌آریند تا در چشم و دل مشتری جلوه کند، دختر و زن نیز باید خود را به میل و سلیقه مشتری در آورند. چگونه؟ آسان است. اگر می‌خواهید زن ایدآل باشید، زن روز باشید، مدرن و متجدد باشید، شمع محافل و نقل مجالس باشید، چشم‌ها بر شما خیره شود و دل‌ها در آرزوئان بشود، باید از فرق سر تا نوک پاتان را عوض کنید. نه آن طور که خود می‌خواهید. آن گونه که ما می‌گوییم. برای موی سر انواع و اقسام فیکساتور و شامپو و رنگ مو هست. برای چهره شاید هزار نوع لوازم آرایش و پودر و کرم باشد. از صبح که از خواب برمی‌خیزید تا شب که به بستر می‌روید مرتب باید سر گرم باشید. این یکی را به چهره بمالید که به پوست‌تان طراوت و شادابی و خرمی و جوانی بدهد. بعد بلافاصله با آن یکی پاک کنید، مبادا مواد شیمیایی به طراوت و شادابی و خرمی و جوانی پوست‌تان صدمه بزند. وقت و بی‌وقت ادکلن بزنید، زیرا ادکلن عشق می‌آفریند.

برای این که کالای تجارتمی‌مطلوب و مشتری‌پسندی باشید فلان کمرست، فلان شورت، فلان جوراب را بپوشید. حتی برای چیزهای دیگری هم آگهی می‌کنند که من از گفتنش شرم دارم. باری، فلان خمیر دندان را مصرف کنید و دست خود را با فلان صابون و بدن خود را با صابونی دیگر بشوید. بعد نوبت لباس‌های رو می‌رسد.

فلان لباس آماده یا فلان پارچه برازنده شخصیت شماست و

جاذبه شما را صدبرابر می‌سازد. و البته کفش را فراموش نکنید که چشم دوست و دشمن را خیره می‌کند.

حتماً فراموش نکرده‌اید که ملای مکتب‌دار که از پشت بام دختر زیبای همسایه را دزدکی نگاه می‌کرد، سر سفره عقد چطور توانست با چند جفت کفش دل از او ببرد و بله بگیرد. یا آن خانم جوان و بسیار زیبا را به یاد دارید که عاشق یکی از این جاهل‌های کلاه مخملی شده بود، اما از بخت بد، مردك سیبل از پناگوش در رفته اعتنایی به او نمی‌کرد. تا این که کار با يك جفت کفش که خانم برای جاهل خرید، درست شد. پس از نقش بسیار مهم کفش غافل نباشید. بعد نوبت ساعت و گوشواره و سایر مخلفات می‌رسد. دیگر چه؟ آه، داشتیم جواهر را فراموش می‌کردم. ولی هیچ ناراحت نباشید. کافی است يك قوطی روغن نباتی یا يك قوطی پودر ظرف شویی بخرید و از توی آن يك سری کامل جواهر با ارزش، بیرون بیاورید و به خود بیاورید. حالا مقدمات آماده است. اگر زرننگ و باهوش باشید و به توصیه‌های ما توجه کنید، می‌توانید هر مردی را که بخواهید به دام بیندازید. با چه؟ خیلی ساده است. با هر چه که دم دست دارید. با چای، با قهوه، با بیسکویت، با روغن نباتی، با پودر ظرف شویی، با دیگ زودپزی که غذاهای خوشمزه می‌پزد، با ادکلن و خمیر دندان، حتی با آدامس کم ارزش، با نمک و فلفل بی‌قابلیت. وقتی به مبارکی عروسی سر گرفت و بچه‌دار شدید و خویشاوندان و دوستان چشم روشنی‌هایی را که ما به آن‌ها توصیه می‌کنیم بر آنان آوردند، و خودتان هم فراموش نکردید که غذایی که ما می‌گوییم

به بچه بدهید و لباسی که ما می‌گوییم برایش بخرید، این نکته را هم فراموش نکنید و به بانک بروید و برایش حساب تأمین آتیه باز کنید. بالاخره باید به فکر آینده بچه هم بود. اما هیچ‌نگران نباشید و خودتان را ناراحت نکنید. ما به فکرش هستیم. از وقتی پابه این جهان می‌گذارد تا وقتی از این جهان می‌رود، به فکرش هستیم و همه نیازمندی‌هایش را بر طرف می‌کنیم. مگر چه نیازمندی‌هایی دارد؟ او که نمی‌خواهد به آسمان‌ها سفر کند و نه می‌خواهد اعماق اقیانوس‌ها را بکاود. نه می‌خواهد درمان بیماری‌های دشوار را بیابد و نه می‌خواهد اختراعی با اکتشافی کند. نه طبیعت را می‌خواهد دگرگون کند و نه اذهان مردم را. این زندگی سگی هم که خرج زیادی ندارد. به هر حال همه کارش با ما. شما فقط قدم رنجه بفرمایید و بک حساب تأمین آتیه برایش باز کنید.

شکوه و شکایتی از زبان يك نویسنده فرنگی

«... در نسخهٔ تمرینی این نمایشنامه و در تمام مدتی که کار تهیه آن ادامه داشت، ادم به بشاتریس می گفت که «پوست نرم پاییزی» دارد. این عبارت برای من، گردش در باد و رنگ‌های تند چشم اندازهای پاییزی را القا می کرد، تا وقتی که کسی متذکر شد که این تشبیه در يك آنگهی تله ویزیونی برای صابون کامی به کار رفته است. نخست زیر بار نرفتم، اما سرانجام واقعیت را دریافتم و این کلمات را حذف کردم. پس از آن هم برخوردیم به این که تا چه حد زبان ما با چنین استفاده‌های نابجا مورد سوء استفاده قرار گرفته است. تشبیهاتی مانند «شادی جاودانه» با فلان جعبه شوکلات، «شکوفه عشق» با فلان خمیر دندان، «آرامش» با فلان سیگار و «سپیده دم مردانگی» با فلان آبجو، مواردی از این قبیل اند.»

«آرنولد و سکر»

(چهار فصل - ترجمهٔ: محمد علی صفریان)

۱- مقایسه کنید با «تأثیر» فلان نوشابهٔ گازدار بر «زندگی»!

قضیه مولده آن‌ها که نمی‌خواهند رسوا شوند!

(همراه با نتیجه اخلاقی)

چند دوست جوان روشنفکر که «تب‌پول» گرفته بودند، دور هم جمع شدند تا ببینند از چه راه زودتر و بهتر می‌شود پولدار شد. گرچه پیش از این، آن‌ها از پول، این وسیله کثیف جهنمی، سخت بیزار بودند و از این که به آن آلوده شوند، سخت پرهیز داشتند، اکنون ناچار به آن رومی آوردند. عذرشان این بود که «زن و بچه دار شده‌اند» و «باید به فکر زن و بچه‌شان باشند» و بدون شک، این عذری است بسیار محکم و غیر قابل اعتراض، که در بسیاری موارد به کار می‌رود و دهان هر معترضی را به شدت می‌بندد.

پس از آن که همه حاضر شدند، میزبان گفت:

«غرض از این اجتماع پیدا کردن نزدیک‌ترین و بهترین راه پولدار شدن است. من شخصاً پیشنهاد می‌کنم بنگاه «مسافر بری» تأسیس کنیم.»

« ای آقا! ما که کاسب و تاجر نیستیم، قصد ما انجام کاری است که در درجه اول جنبه معنوی داشته باشد و در درجه بعد جنبه مادی. بنگاه مسافری که جنبه معنوی ندارد.»

« من پیشنهاد می کنم کتاب فروشی و مؤسسه انتشاراتی باز کنیم.»

« ای آقا! با این همکاران سرگردنه ای که الان مشغولند!؟ به همان نسبت که ما از آن ها روشن فکرتریم، ناچاریم نقاط بالانرگردنه را اشغال کنیم. بعلاوه، این روزها دست زیاد شده است. کاغذش گران است و معطلی اش در کمیسیون زیاد. از همه این ها گذشته، دوستان و همکاران عضو کمیسیون نازگی ها خیلی بهانه جو و وسواسی و ابرادگیر شده اند. گویا چشم شان ترسیده. چه می شود کرد. آخر آن ها هم زن و بچه دارند و باید چند لقمه نان بخورند و چند لیتر بنزین سوپر توی بنز دوپست و بیست شان بریزند. تازه بگیریم از هر کتاب ده تومانی، شش تومانش استفاده باشد، این هم شد کار؟ دانه دانه کتاب بفروش و قطره قطره جمع کن به این امید که دریا گردد. این که گدا بازی است! ماقطره نمی خواهیم. یکباره دریا را می خواهیم.»

« چطور راست «گروه فرهنگی» باز کنیم با کودکان کستان ها و دبستان ها و دبیرستان های شمار دیک و دو سه و چهار و... و کلاس های تقویتی و تجدیدی روزانه و شبانه؟»

« ای آقا! حالا دیگر هر کس از نده اش قهر می کند، می رود گروه فرهنگی درست می کند. کار آن قدر کساد شده که دیگر علم و دانش و فرهنگ را «به شرط چاقو» می فروشند: هر کس قبول نشد

بیاید پولش را پس بگیرد.»

«- حضور است هتل بسازیم؟»

«- ای آقا! عقلمت کجا رفته؟ چه کسی می آید برای يك کار موقت و پا در هوا سرمایه گذاری کلان کند؟ بگیرم سال آینده ناهار بازار باشد. بعدش چی؟ باید پشت بساط بایستی و سماق بمکي، تازه اگر آن قدر پول داشته باشی که يك بسته سماق بخری.»

«- خوب، تبدیلمش می کنیم به بیمارستان.»

«سای آقا! باز دچار همکاران می شویم که چشم ندارند همکار را ببینند. مگر توی این شهر چند میلیونی چند نفر سکه می کنند یا دچار تصادف می شوند یا مسمومیت غذایی پیدا می کنند یا دست به خودکشی می زنند؟ اگر بگذریم از آن ها که يکراست به فرنگستان می روند یا صاف از قبرستان سردر می آورند، ديگر کسی نمی ماند. تازه نرس ها که روشنفکر نیستند و معنویت سرشان نمی شود. هر کدام سه چهار هزار تومان حقوق می خواهند.»

«- پیدا کردم! پیدا کردم! بانك باز می کنیم!»

«- ای... آ... قا...!!! بفرمایید ببینم معنویت بانك کدام است؟»

«- به !! به !! اگر بانك معنویت ندارد، کدام مؤسسه دارد؟»

کمك به پیشرفت و ترقی، کوشش در راه شکفتگی اقتصاد، به حرکت در آوردن چرخ های سنگین و عظیم صنعت، خوشبخت کردن فرد فرد مردم با توزیع جوايز ریز و درشت و تشويق آن ها به تشکیل کانون های خانوادگی گرم، در خانه های قسطنطنيه.

«- ای آقا! مردم از بانك هم ديگر اشباع شده اند. انگز آمار

بگیریم به هر نفر سه چهار شعبه و هفت هشت باجه بانک می‌رسد .
بعلاوه دوازده درصد از مردم سودگرفتن و بعد پنج درصدش را دو
باره پس دادن هم شد کار؟! »

« - یافتم . یافتم . چیزی یافتم که از شما بدس هم نیافته بود ا
دانشکده ملی باز می‌کنیم . مؤسسه عالی داپر می‌کنیم . معنویت از
این بالاتر؟ معنویتی که میلیون‌ها تومان می‌ارزد. »



وقتی دانشکده ملی و مؤسسه عالی باز شد، در نخستین جلسه
عمومی، یکی از مؤسسين خطاب به دانشجویان گفت:

« دانشجویان عزیز! این مؤسسه غیر انتفاعی برای خدمت به
شما به وجود آمده و متعلق به شماست . ما از پیشنهادها و انتقادهای
شما استقبال می‌کنیم . »

یکی از دانشجویان، يك در يك بلند شد و نه گذاشت و نه
برداشت، گفت:

« پدر روحانی بسیار گرامی! پیشنهاد من این است: ما دوازده
هزار تومان نقد فی المجلس به شما می‌دهیم، شما هم ورقة نيسانس
را فی المجلس صادر کنید و به ما بدهید . دیگر چهار سال از وقت
عزیز ما و خودتان را ، بیخورد و بی‌جهت تلف نکنید . »



نتیجه اخلاقی: ادب از که آموختی، از بی‌ادبان.

تبصره: یعنی نتیجه اخلاقی قضیه، همان است که آن دانشجوی

بی‌ادب گفت!

کمدی موزیکال اشک انگیز

« گروه فرهنگی آدینه »

روزی بود ، روزگاری بود ،
به جای ماشین بنز ، درشکه بود ، گاری بود ،
چپ می رفتی پالکی ، راست می رفتی هودج ،
نه صف ماشین ونه وایسادن و حرص ولج .
روی این دنیای پر آشوب و پر بدبختی ،
کشوری بود قشنگت : مملکت خوشبختی .
تا که چشم کار می کرد : همه جا بانک بود و پول :
همه جا حرف بود از جایزه و سود و نزول .
این می گفت : « - هی ، آقا جون ا پول پارو کن ! »
اون می گفت : « - اسکناس نوجارو کن . »
« - وام بی بهره میدیم ، فوری ببر ،
زن بگیر ، خوشبخت بشو ، خونه قسطی بخر . »
« - بیا هموزن خودت سکه بگیر ،
غیر از این چیزی می خوای ؟ برو بمیر ! »
توی این مملکت با اعتبار ،
همه چیز عالی و خوب ، جایزه دار .

بیسکویت و چایی و روغن و نون ،
 یخچال و بخاری و پودر و صابون .
 همه چی تضمین شده ، شماره دار ،
 برو برگرد نداره ، شماره ها جایزه بار .
 زیر سایه کولر های وطن ؛ لم بده ، ناهاار بخور ،
 در یخچال را واکن ؛ سیب و هلو ، گلایی و خیار بخور .
 سون آپ و پسی و کوکا بتوش ،
 ویژه نسل جوان ؛ کانادا در ا بتوش .
 همه برنج ها ، تو دیگ برقی شیک ، پنومی شد .
 تن مردم روی «خوشخواب» قشنگ ، ولومی شد .
 به هوا «پیف پاف» و «به به» می زدند ؛
 از خوشی خنده و چه چه می زدند .
 میون عالم پر شور و شری ،
 در چنین مملکت معتبری ؛
 بیست تایی آدمک ریز و درشت ، از تر و مادینه ،
 دور هم جمع شدند و ا کردند ؛ گروه آدینه .
 یکی از اون ها گویا رییس یک اداره بود ،
 اما راستش را بخوای ، پخته خور و هیچکاره بود .
 چاق و چله ، خپله ؛ شکمش چه گنده بود ،
 صورتش مثل چغندر ، پاها مثل کنده بود .
 اما با شغل و مقام ، شکمت کی سیر میشه ؟
 تویی فقرو بی پولی ، آدمی زود پیر میشه .

آقای رییس ما، با سه چارتا شرکت تجارتنی، پنجا پنجا شریکه،
 بتراو دو بیست و بیست، شخص اوشیک و پیکه .
 وقتی مبل و یخچال و گاز و کولر، همگی فراهمه .
 باز رییس پرهنر، نودلش پرغمه .
 به خودش میگه: «- چیه، صب ناشب دوندگی،
 سنگ دو صدتا به قاز، این نشد که زندگی .
 من که انسانم و روشن دل و پایند اصول،
 معنویت را باید من بکنم چاشتی پول .
 معنویت به دلم روشنی و جلا میده .
 معنویت به همه زندگی ام صفا میده .»
 این در و اون در زد،
 به همه هی سر زد،
 رفقا را جور کرد،
 دشمنان را بور کرد .
 معنویت شده بود سنگر این جمع بزرگ .
 جهل (یا: علم؟) شده بره و اون ها شده گرگ ،
 کاسی اسمش شد، خدمت فرهنگی .
 معنویت چه فشننگ، بی زیان و پرسود، بی کمی، بی انگلی .
 (اگه اون بقیه رو، دوست داری تو بشناسی، حال شون رو بدونی،
 باید آنچه گفته شد، بیست دفه هی بخونی!)
 باری، از آغاز کار، دستمال ابریشمی، حاضر و آماده شد،
 جلو معاون و مدیر کل، چون کمرها خم شد، کارها چه ساده شد .

آگهی های قشنگ، ریز و درشت، توجراید چاپ زدند،
 دانش آموزای درس خون و زرنگ رو از رقیبان قاپ زدند.
 انگلیسی و فرانسه، آلمانی، همه چی تدریس می شد،
 باهمین دوز و کلک ها، پول مردم، تندوتند، بلع و لغت و نپس می شد.
 چشم و گوش و حافظه، از سحر تا شب، تو کار.
 اما از عقل و شعور چه عرض کنم؟ کارشون بد. زار زار.
 همه جور شاگرد ممتاز و زرنگ، تند و تند بیرون دادند.
 پدر و مادرها، بهر تقدیر و سپاس پول فراوان دادند،
 کاراشون راست و درست، روی غلطک، روبراه.
 اما افسوس و دریغ، سیزده ناغافل، سرراشون ینک چاه.
 یه معلم داشتند: ذیل و نخس و درشت،
 سر درش تو کلاس، پس که او و ر می زد، خودشو پاک می کشت:
 «زندگی کردن هست، اونو یادش بگیرین»
 این کتابای چرند، همه رو حفظ می کنین - مگه از جون سیرین؟
 بچه ها، تو گوشاتون، لالایی می خولن، شمار و خواب می کتن،
 تو سرانئون به جای نون، هوس خرزیه و آب می کتن.
 مارسعی باشید، زهرتان کو؟ هان کو؟
 خصم قاهر باشید، قهرتان کو؟ هان کو؟
 دنت قدرت باشید، مشتتان کو؟ هان کو؟
 پشت مردم باشید، پشتتان کو؟ هان کو؟
 چشم و گوش خود را، با توام؛ باز بکن،
 مقصدت را بنگر، سفر آغاز بکن.

اونا که در همه جا، بی درپی، حرف از پول می زنند،
 به خدا خصم شمان، شمار و گول می زنند .
 زندگانی بشر، همه اش در پول نیست ،
 نزد اشخاص فهیم، این روش، مقبول نیست .
 آدم این دوره، فکر موزلبنان، فکر خرمای بمه ،
 فکر جور کردن وضع شکم و زیر شکمه .
 غم بزرگ تری است، به خدا این غم نیست ،
 غصه غصه دله، نه، شکم ماتم نیست .
 پدر و مادرها، کم کمک، صداشون هی در اومد،
 بس که از خونه تلفن کردند، پرده گوش شریکا ور اومد :
 « چشم و گوش بچه هامون، ما نمی خوایم وابشه .
 که توی زندگی شون، غم و غصه با اونا همرا بشه .
 ما نمی خوایم بچه مون عاقل و هاج و واج بشه،
 این معلم فضول، لازمه اخراج بشه .
 رییس مدرسه از ترس جوشش، هولکی شورا کرد ،
 فضول زبون دراز را توی جمع برپا کرد .
 یکی گفت: « ما همگی باتو جوریم ،
 وضع ما خیلی بده، پکر و خیط و بوریم .
 این که ما میگذرونیم، زندگی سگیه،
 زندگی چه عرض کنم، بندگی سگیه .
 اما، خوب، چه میشه کرد؟ زن داریم، بچه داریم،
 پستی و خواری بده ما می کشیم، خوب، ناچاریم .

دوست نداریم کون مون با شاخ گناوچنگک بکنه ؛
کمی می خواد نوسوراخ عقرب و مارچنگک بکنه ؟
می دونی؟ «جسالت جعلگی مون تو کار بوده ،
دیگک این خدمت فرهنگی ما روبار بوده .
تو نباید همه روفدای ینک تن بکنی .

« معنویت » روندیده بگیری، مردمو دشمن بکنی .
آقاچون ! کاسبی رو به هم نزن ؛

ورفتن زیادی سرکلاس به کم نزن .

حریف پرزورما ؛ زیرک ، هشیاره ؛

چشم و گوشش شب و روز ، در همه جا ، در کاره .

اگه از ما به گزنگ هم بگیری ، « کاسبی » تعطیلنه ؛

باز درست کردنش از ما نییاد ، بله . کار فینه .

اژ تو خواهش می کنیم ؛ رحم به ما مردم کن .

دست از ما بردار ، گور خود را گم کن .

« آهسته » احسنت . صحیح است » گفتند .

زیرپای آقای فضون باشی را رفتند .

اون هم از رنج و عذاب ، نا امیدی ، پکری ، زود زود نسلیم شد ،

دم خورد را روی کول خود گذاشت ، زد به چاک و جیم شد .

او که دفع شر کرد ، گور خود را گم کرد ؛ غصه آن ها رفت .

« معنویت » پس از آن ، با حساب بانکی ، پا به بالا رفت .



خوشبختی

آقایان! رحم کنید! رحم کنید! دست‌نگه‌دارید! آخر خوشبختی هم حدی دارد. برای من بیچاره، چاره‌ای پندیشید. دارم از زور خوشبختی می‌ترکم. از شدت خوشبختی، بدبخت شده‌ام. نه، این عادلانه نیست. این همه خوشبختی را نباید به یک نفر تحمیل کرد.

همین که به دنیا آمدم، پدر و مادر دورانديشم، برای من در همه‌بانك‌ها، حساب پس‌انداز باز کردند. این خرج زیادی برایشان نداشت. در هر بانك فقط صدتومان، صدتومان بی‌قابلیت، گذاشته بودند. هنوز يك سال نگذشته بود که باران جایزه‌های ریز و درشت به سرم‌باریدن گرفت: پانصد هزار تومان، دویست هزار تومان، صد هزار تومان... و دست کم یکصدربال. یکبارہ غرق در خوشبختی شده بودم.

اما این خوشبختی مرا بدعادت کرد. عزا گرفته بودم که سال دیگر چه کنم. زیرا جایزه‌ها دیگر نازگی خود را برایم از دست داده

بودند. و عری که در گهواره می زدم به خاطر شیرخشک نبود. چرا که در هر قوطی شیرخشک کارت شماره داری بود که پس از قرعه کشی مصرف يك ساك شیر مرا تأمین می کرد و من آن قدر از این جایزه ها برده بودم که اگر مادرم می خواست تا صد سالگی هم مرا از شیر نگیرد، غصه خریدن شیرخشک را نداشت.

پدر و مادرم که این را دیدند، پول شیرخشک مرا در حساب «تأمین آتیه» و حساب پس انداز مسکن گذاشتند. پس از چهارماه، جایزه صد هزار تومان وام بدون بهره نصیب من شد و خوشبختی ام را که داشت کم سو می شد دو باره تقویت کرد. (نخستین بار بود که کلمات وام و بهره به گوشم می خورد، و من درحالی که پستانکم را می مکیدم، به این دو واژه می اندیشیدم.)

پس از يك سال، جایزه مادام العمر ماهی هزار تومان را بردم. (هنوز این جایزه چند برابر نشده بود. بدبختی است دیگر. چه می شود کرد.) و خوشبخت خوشبخت شدم. کمی بعد، صد هزار تومان جایزه حساب پس انداز مسکن هم نصیب من شد. پدر و مادرم آن را در حساب من نگه داشتند و پس از هجده ماه، يك برابر و نیمش را وام گرفتند. و چون نمی دانستند با این پول چه کنند، بار دیگر آن را در حساب خوابانندند تا پس از هجده ماه، بار دیگر يك برابر و نیمش را وام بگیرند.

همین که به راه افتادم، با پول و خوردنی آشنا شدم. اولین چیزی که خریدم، خروس قندی مدرنی بود که در زرورقی زندانی شده بود و متأسفانه شماره داشت. بعد از یکی دو هفته، کامیونی جلو

خاتمه ما ایستاد و بار خروس قندیش را خالی کرد: مصرف یکساله
خروس قندی ما.

اما بدبختی من همین جا تمام نشد. بیسکویت و آدامس و
شکلات هم همین بلا را به سرم آوردند. سیل جایزه از در و دیوار
می ریخت. از توی بیسکویت ها دوربین عکاسی در می آمد و از لای
شکلات ها سکه طلا. آدامس قدم را با طلا اندازه می گرفت. و هر
بطری کوکا کولا که برایم باز می کردند، زیر درتشکش کلمه مجانی
را می دیدند و پولی از من نمی گرفتند. و من که پول هایم بی مصرف
مانده بود، عادت زشتی گریبان گیرم شد. شروع کردم بلیط بخت آزمایی
بخرم. و برای این که خوشبختی ام بی عیب و نقص باشد، برای این
که خوشبختی را از سه سو محاصره کرده باشم، سری سری بلیط
می خریدم.

در یکی از روزهای خوشبختی، بدبختانه، جایزه صد هزار
تومانی، مثل پتک به سرم خورد. اما کار به همین جا ختم نشد. مراتوی
تراز و نشانند و هموزنم پول به من خوشبخت دادند. و بعد، با اتوموبیل
پیکانی که خوشبختی مرا کامل تر می کرد، به خانه فرستادند.

چندی بعد، از آن جا که بلیط فوق العاده خریده بودم، خوشبختی
فوق العاده ای به من رو کرد. علاوه بر جایزه و اتوموبیل طلای جواهر
نشان، هفت سین طلا و مصرف یک سال همه چیز هم، نصیب من شد.
خوشبختی من کامل و متنوع بود. خوشبختی نقدی و جنسی، خوشبختی
منقول و غیر منقول، خوشبختی زرین و سیمین. رادیوی مجانی من
خوشبختی را در گوشم فرو می کرد و تله ویزبون را بگانم، خوشبختی

را جلو چشمم به جلوه درمی آورد. آدمی که می جویدم، در دهانم
طعم خوشبختی می داد و نمکی که به راحتی از نمکدان می ریخت .
به غذای من چاشنی خوشبختی می زد. حتی صورتم را با خوشبختی
می تراشیدم و سرم را با خوشبختی شانه می زدم . کرم خوشبختی به
صورتم می مالیدم و ادکنم را بحد دل انگیز خوشبختی می داد.

و من که این ها را دیدم، معطل نکردم و زن گرفتم. با دختر
خوشبختی ازدواج کردم که خوشبختی او را يك دست مبل گرانبها و
يك جفت تخت خواب و يك كمد و يك ميز توالت، تضمین کرده بود.
و يك فرش ماشینی و پرده های کرکره ای مدرن عالی، بر این خوشبختی
صحه گذاشته بودند .

ماه عمل ما، خوشبختانه، به طرزی معجز آسا، غرق در
خوشبختی برگزار شد. یکی از مجله های زنانه، ما را به عنوان
خوشبخت ترین زن و شوهر سال، انتخاب کرد. جایزه ما يك بلیط
دوسره اروپا و يك ماه پذیرایی در هتل هایی بود که مشتریان شان همگی
آدم های خوشبختی بودند.

برای تربیت و تحصیل و آینده فرزندان مان نگرانی نداشتیم .
حساب «امید جوانان» تحصیل دبستانی و دبیرستانی شان را به عهده
می گرفت و حساب «تأمین آتیه» پنج سال تحصیلات دانشگاهی توأم
با خوشبختی آنان را با ماهی دو هزار تومان، تضمین می کرد. و حساب
«آندوخته فردا» سرمایه کافی برای کار و زندگی در اختیارشان
می گذاشت. از همه این ها گذشته، خوشبختی های پایدار هفتگی را
نمی توانستم ندیده بگیرم. کسی چه می داند، شاید فرزندان مان از ما

خوشبخت تر باشند و از خوشبختی روزانه برخوردار گردند .
خوشبختی من شاید نقص کوچکی داشت که آن هم معجز آسا
بر طرف شد. از خودم خانه نداشتم. (پولم در بانک رهنی پی در پی
یک برابر ونیم می شد.) یکی از بانک ها ماهی ده خانه قرعه کشی می کرد
و مفت و مجانی به مشتریان عزیزش می بخشید. یکی از این خانه ها
به من افتاد. بانک دیگری یک خروار پول به من داد. بانک دیگری یک
فرسخ اسکناس به من هدیه کرد. این قوی ترین بمب خوشبختی بود
که در زندگانی من منفجر می شد.

ناگهان تکانی خوردم و چشمم باز شد و از این همه پول، از
این همه خوشبختی به وحشت افتادم. من این پول ها را چه کنم؟ داشتم
زیر حجم این پول ها خفه می شدم. و پی در پی هم بر آن ها افزوده
می شد. در کشور خوشبخت ها، امکان پول خرج کردن نبود، چرا که
هر چیزی، هر چیز زائلی ارزش خاص خود را داشت. لثاف
صایون، صایون به همراه می آورد. و قوطی های پودر ظرف شویی.
نیوان و قاشق و بشقاب و دیگک و تابه نصیب خریداران خوشبخت
می کرد. گناه خوشبختی ما مضاعف می شد. روغن که روی پلو
می دادیم، غذایمان را غرق در خوشبختی می کرد و قوطی حبیبی
روغن نیز گنجی از گوهرهای رنگارنگ نصیب مان می ساخت.

عزای سر ساق و موعده قرعه کشی ها را گرفته بودم. عزای
چهار شنبه ها را گرفته بودم. توی اقیانوس خوشبختی افتاده بودم
و قلب قلب خوشبختی توی حلقم فرو می رفت. خوشبختی داشت خفه ام
می کرد.

از پول گذشته، اتوموبیل‌ها را چه می‌توانستم بکنم. پنج شش اتوموبیل داشتم. به‌خاطر این که اتوموبیلی خریده بودم و صنایع وطن را تشویق کرده بودم، کارخانه‌ای بک اتوموبیل دیگر به من داد. کارخانه دیگری لطف کرد و در زندگی یک نواخت و کسل‌کننده من هیچانی پدید آورد. یک روز ناگهان تلفن کردند و خوشبختی مرا تبریک گفتند و پول اتوموبیل را پس دادند.

از بسته‌های چای کلید طلا، و از قوطی‌های پودر ظرف‌شویی که می‌خریدم، قاشق و چنگال طلای ناب پیدا می‌کردم. گاهی وقت‌ها، اگر حواسم را جمع می‌کردم و خوب قوطی‌ها را می‌گشتم، بخاری و کولر هم می‌توانستم پیدا کنم.

جرأت نمی‌کردم سردرد بگیرم، یا سرما بخورم. قرص مسکن و ویتامین C هم به‌جای بهبود من، در تلاش خوشبخت ساختن من بودند.

حتی بدبختی‌های عظیم هم برای من خوشبختی آورد. دیو جهل و بی‌سوادی، هفت اتوموبیل و هفت من طلا نصیب من کرد. سیل و زلزله و ویرانی، نه تنها پایه‌های کاخ خوشبختی مرا سست نکردند، بلکه بر آن چیزی هم افزودند.

هموطنان من، این برگزیدگان بی‌نام و نشان، این نوابخ فروتن بی‌ادعا، اختراع بزرگی کرده‌اند؛ تبدیل تلخ‌ترین بدبختی‌ها به شیرین‌ترین خوشبختی‌ها. مثل دانشمندانی که از زباله کوره‌می‌سازند. اما نمی‌دانم چرا خوشبختی بی‌عیب و نقص من، بوی زباله